جوری که او می‌نوشت، کلام کافی نیست، شرف باید

سیروس علی‌نژاد

از سلاله نویسندگان بزرگ ایران بود و بر گنجینه زبان فارسی افزود. به نثر فارسی اعتبار تازه‌ای بخشید و آن را به دوران‌های پرابهتش نزدیک کرد. در زمینه‌های مختلف از نثر گرفته تا شعر و سینما صاحب‌نظر بود. در گزارش‌نویسی همتا نداشت. با قلم و دوربین، هر دو، تصویرهای ماندگار از زمانه خود بر جای گذاشت. روایتگر بی‌مانندی بود که گاه با قلم و گاه با دوربین، به ثبت و ضبط روزگارش می‌نشست. نثرش مانند وجودش پرتپش بود. روایت‌هایش مانند زبانش پرخون بود. گفته‌هایش چون نوشته‌هایش پرحرکت بود و سیل‌آسا روانه می‌شد. کلمه نبود که بر صفحه کاغذ می‌ریخت. جانش را در این کار می‌گذاشت. از «از راه و رفته و رفتار» را به یاد دارید که در مقدمه‌اش حساب روایت را از قصه و داستان و تاریخ و شرح حال و هر چیز دیگر جدا می‌کند؟ روایت‌هایی که می‌نوشت همه ربط با روزگار خودش داشت و روزگار و زمانه خود را در آن نقش می‌زد. «مختار در روزگار» از همین دست است و «برخوردها در زمانه برخورد» هم. در مرگ اخوان‌ثالث نوشته بود «آن‌جوری که او می‌نوشت عروض کافی نیست، شرف باید». خود او هر آنچه بر صفحه کاغذ می‌آورد، کلام برایش کافی نبود، جانش را بر سر آن می‌گذاشت. روایتگر بی‌همتایی بود که تصویرهای بدیع می‌ساخت. نوشته‌اش درباره رادیو که پدیده زمان او بود هنوز بی‌همتاست و هیچ‌کس درباره هیچ پدیده رسانه‌ای، با همه دگرگونی‌های معجزه‌آسایی که این پدیده به خود دیده است، چنان چیزی ننوشته است:

«رادیو در بعد و وقت دستکاری کرد و لهجه‌های مختلف به دنیا داد. دنیا دیگر خطوط و کلمه و کاغذ نبود، یا لکه‌های رنگ روی نقشه جغرافی. دنیا صدا می‌داد. وقتی که پیچ رادیو را می‌گرداندی، انگار دست میان ستاره‌ها می‌رفت تا چیزی را که می‌جویی و لابه‌لای ورق‌های آسمان مخفی است، به چنگ بیاوری. میعاد با ناشناس زنده، دورادور یک خط نازک مدرج یک صفحه سفید کوچک بود... دنیا حضور گویا بود» (از راه و رفته و رفتار).

تصویری که از حزب توده در اوایل کار این حزب می‌دهد، بر همین سیاق است. «در آن زمانهٔ جوان و خام چشم بازکردن نیرویی که تازه بود و جذبه و نفس داشت، و در راه و رسم قهرمانی جهانی بود، و در گروه بزرگی، نه در یک فرد، جسم می‌گرفت و جسم نشان می‌داد، و در اندیشه، شاخه‌ای از آن کُنده سترگ بود که دنیا را یکی می‌دید و یکی می‌خواست، نیروی حزب توده بود که در آن محیط کهنهٔ از انتظار خستهٔ خواب‌آلود، بیدار و نو به دیده می‌آمد. ندای این نیرو به ضد کهنه‌بودن بود و این خودش جذبه فراوان داشت. اجزای انسانی‌اش را نمی‌شناختی و هرجور کارگزارش را در پوشش خیالی خوبی به دید می‌آوردی، با نیروی یک برادری که هنوز از پلیدی و کجی، که کمابیش ناچار است، چیزی نشان نداده بود یا چیزی در آن نمی‌دیدی -شاید تجربه‌ات کم بود یا نداشتی، اصلا» (مختار در روزگار).

در میان نویسندگان ایران از همه باسوادتر و آگاه‌تر بود. هم سواد کلاسیک فارسی داشت و هم شناخت کافی از ادبیات اروپا و آمریکا. گفت‌وگویش درباره داستان که به همت قاسم هاشمی‌نژاد ماندگار شد، هنوز از بهترین گفت‌وگوهایی است که درباره داستان داریم. آن گفت‌وگو برای روزنامه «آیندگان» تدارک شده بود که به خاطر بدقلقی‌هایش هیچ‌گاه در آنجا انتشار نیافت و بعدها در کتاب «گفته‌ها» آمد. حضورش در دانشگاه پهلوی شیراز و گفت‌وگویش با دانشجویان (اسفند ۱۳۴۸) که بخشی از آن همان وقت‌ها در روزنامه «آیندگان» انتشار یافت، هنوز از زنده‌ترین گفت‌وگوهایی است که بین یک نویسنده و گروهی دانشجوی پرسشگر و جست‌وجوگر برگزار شده است. بر زبان انگلیسی و فرانسه تسلط عمیق داشت. هم گذشته را در خود جمع کرده بود و هم به معنای واقعی کلمه روزآمد و امروزی بود. فیلم‌هایش بی‌تردید مانند نوشته‌هایش ماندگار است. مستندسازی را زمانی آغاز کرد که ما در ایران چیزی از مستند نمی‌دانستیم و این رشته از سینما را نمی‌شناختیم. در مستندهایش، حتی اگر به سفارش جایی و مقامی ساخته بود، حرف‌های خودش را می‌زد. مانند آنچه در «موج و مرجان و خارا» درباره نصیب ایرانیان از نفت گفته است «و ملک مروارید آرمیده و مرجان و ماهی سپرده به تقدیر را نصیبی نرسید -جز این شیار کف‌آلود».

بر زبان فارسی تسلط داشت و کلمه را در جمله همان‌جا که باید می‌کاشت؛ همان‌جا که باید تکیه جمله بر آن باشد. وقتی می‌خواندی می‌فهمیدی که کلمات را با چکش‌کاری پشت سر هم آورده است. در کار ترجمه نیز همین دقت وسواس‌آمیز را داشت. عنوان کتاب معروف «زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید» را او چنین ترجمه کرده است: «در مرگ که ناقوس می‌زنند». و هر خواننده اهل فنی می‌داند که تفاوت این دو از زمین تا آسمان است. جمله معروف «رفتم تماشای آتش‌بازی، باران آمد، باروت‌ها نم برداشت» از این دست است. دقت او در انتخاب کلمه وسواس‌آمیز بود و سبب می‌شد که نوشته‌هایش گاه تا حد شعر ارتقا یابد. حتی وزن به خود می‌گرفت. طرفدار شعر نو، شعر خالص و خلص بود و نوشته‌هایش هم گاه شعر می‌شد. مانند آنچه در «درخت‌ها» نوشته است:

«کنار کاج نقره‌ای میان پونه‌ها جوانه داده بود. تا جوانه بود زیر برگ‌های پهن ندیده ماند.

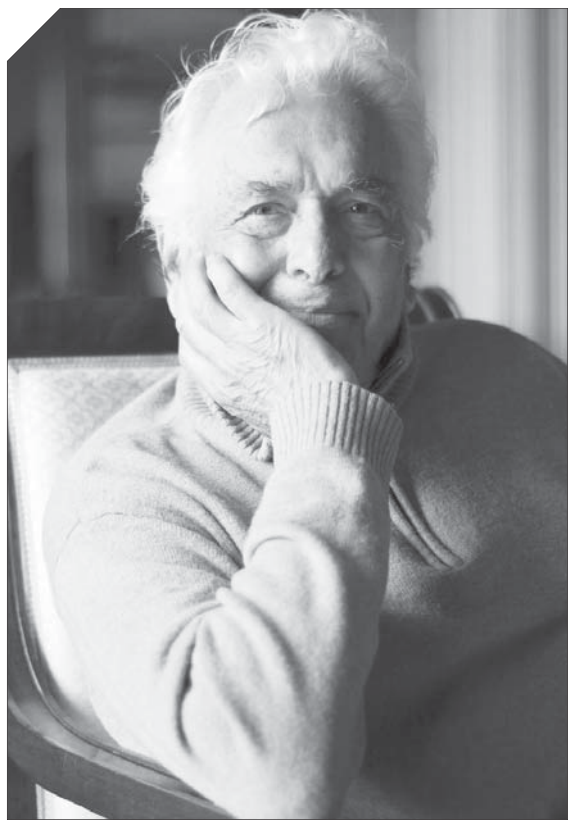

کسی که میوه را چشیده بود، خورده بود هسته را همین کنار جوی یا، نه، دورتر، تا سر قنات، پرت کرده بود، و آب هسته را کشانده بود تا رسانده بود لای پونه‌ها. بعد هسته رفته بود زیر خاک، یا همان میان پونه‌ها شکاف خورده بود، جوانه داده بود، ریشه کرده بود، و بعد برف روی سال مرده ریخت» (جوی و دیوار و تشنه).

آثار ابراهیم گلستان در زبان فارسی ماندگار خواهد بود. زنده خواهد ماند. خودش هم تا روزی که بود زنده بود. تا وقتی نفس می‌کشید زنده بود. عمر درازی کرد؛ اما عمر دراز به قول دوست سالیانش، محمدعلی موحد، مهم نیست، مهم این است که تا وقتی نفس می‌کشی زنده باشی. او تا بود زنده بود. یادش جاوید و نامش ماندگار.

ادامه از صفحه اول

مرداد، ماه آخر گلستان

گلستانِ داستان‌نویس از گلستان در گفت‌وگوها و دیگر فعالیت‌هایش جداست. و البته این هر دو در مفهومِ «شناخت» با هم تلاقی دارند؛ مفهومی که گلستان مدام بر آن تأکید دارد و معتقد است اساسا انسان به دنیا می‌آید، زندگی می‌کند و می‌میرد، برای اینکه به شناخت دست پیدا کند. «قصه‌نویسی من برای گور پدرتان نگفتن است، برای شناختن و شناساندن است».

ابراهیم گلستان چندی پیش، وقتی هنوز امکان حرف‌زدنِ بی‌وقفه از ادبیات و سینما و وقایع روز داشت، در گفت‌وگوی منتشرنشده‌ای با «شرق»، قصه‌نویس شدنش را با فاصله‌گرفتن از حزب توده مرتبط می‌خواند و خاطره‌ای از دعوت کیانوری برای دیدار با پیشه‌وری تعریف می‌کند: «در ماجرای آذربایجان، پیشه‌وری به تهران آمد. حزب توده می‌خواست یک میهمانی ترتیب بدهد، پیشه‌وری گفته بود ابراهیم گلستان را دعوت کنید. کیانوری آشنای نزدیک من بود که به او محبت بسیار داشتم، آمد تا مرا دعوت کند». همان‌جا بحث درباره ماجرای آذربایجان پیش می‌آید که گلستان موضعی مخالف دارد و بعدها هم مجادلات دیگری در جلسات بحث و نقد حزب توده درباره مبارزه با امپریالیسم و انقلاب درمی‌گیرد و به قول گلستان حرف‌های پرتی مطرح می‌شود که گلستان را سرخورده می‌کند. «به هر حال ماجرای آذربایجان پیش آمد و شکست خورد و اتفاقات بعد از آن هم افتاد و حزب توده هم از هم پاشید؛ اما من فردای آن روز جلسه به کمیته مرکزی حزب کاغذ نوشتم و استعفا دادم. نمی‌توانستم به خاطر عقیده خودم در روزنامه زحمت بکشم، آن وقت عده‌ای بنشینند آنجا و مزخرفات بگویند. بعد که بیرون آمدم برای اینکه حرفم را بزنم شروع به قصه نوشتن کردم. از همان قصه‌های اول هم سعی کردم آن‌طور که فکر می‌کنم قصه بنویسم. حالا این می‌شود تلفیق آگاهی و زیبایی، شاید». قصه‌های گلستان بی‌مکافات نبود و دردسرهایی برای او درست کرد. «یک قصه مضحک برایتان بگویم. بعد از کودتای بیست‌وهشتم مرداد ۱۳۳۲ که چاپخانه حزب توده را در داوودیه کشف و توقیف کردند، من به آنجا رفتم تا فیلم بگیرم. یک وقت دیدم دورتادور اتاق کتاب چیده‌اند. دست‌کم پانصد جلد از کتاب «آذر، ماه آخر پاییز» آنجا بود. تمام کتاب‌ها را خریده بودند تا در دسترس مردم نباشد. در این قصه درد مردم هست، آنها کتاب را جمع کردند تا مردم نخوانند. من از درد مردم نوشتم، با فکر و عقیده خودم قصه نوشتم. حالا هر طور که می‌خواهید تعبیر کنید مختارید. در هر حال فکر باید در مغز مردم برود. مردم باید راه‌های مختلف را ببینند و چیزهای مختلف بخوانند تا بتوانند انتخاب کنند و به شناخت برسند.

ابراهیم گلستان «اسرار گنج دره جنی» را در سال ۱۳۵۳ نوشت و بر اساس آن فیلمی نیز ساخت که از آثار ماندگار سینمای پیشرو ما است. این اثر، کنایات مکرری به روندِ مدرنیزاسیون آمرانه شاه و نوسازی سطحی او دارد و گلستان با اینکه به احتمالِ توقیف فیلمش آگاه است این فیلم را اکران می‌کند. سال ۱۳۵۰ است که گلستان قصد می‌کند از همه امکانات صرف‌نظر کرده و حتی قرض کند تا فیلمش را بسازد، به تعبیر خودش برای «نشان‌دادن همه وضع و عمق وضع در یک آینه دق برای روزی روزگاری... هیچ گفت‌وگو ندارد که بنایی بود که باید خراب می‌شد. اصلا خراب شده بود. خراب شده بود که من هشت سال پیش از سرنگون‌شدنش قصه‌اش را فیلم کردم، و پیغمبرانه نبود آن دیدن، تنها ملاحظه واقعیت بود». گلستان می‌گوید قصه‌اش را در سال ۱۳۵۳ نوشته است؛ اما بشر هنوز به حدی نرسیده تا به وقتش به شناخت برسد. گلستان جز مسئله شناخت، بر آگاهی و آگاهی‌بخشی از طریق هنر و ادبیات تأکید داشت و درعین‌حال به زیبایی‌شناسی داستان و سبک و ساختار ادبی سخت پایبند بود، آن‌هم در دورانی که وجه غالب داستان‌های ما شعاری و در خدمت ایدئولوژی خاص یا وسیله‌ای تبلیغاتی به شمار می‌رفت. گلستان می‌گوید: «آگاهی همین‌طور نیست. باید زحمت کشید، کتاب خواند آن‌هم نه طوطی‌وار، نه با پیش‌داوری‌ها، با سبک، سنگین‌کردن، فکرکردن. من آنچه را می‌خواستم بفهمم تلاش کردم، خواندم و به شناخت رسیدم، هم حین نوشتن قصه‌ها و هم خواندن. پیش از آنکه بروم در حزب توده، دو کتاب در بحث‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ترجمه و چاپ کردم، یکی از لنین و دیگری نوشته استالین. شب اول که به حزب رفتم ما را بردند جایی که به ما یاد بدهند مارکسیسم چیست، کسی از کمیته تفتیش آمد ببیند چه خبر است، دید من دارم بلبل‌زبانی می‌کنم، بعد گفت دارد درست می‌گوید؛ بنابراین پیش از رفتن به حزب، خودم می‌دانستم مارکسیسم چیست، شناختِ لازم را داشتم. در موارد دیگر هم همین‌طور. تا جایی که می‌خواستم بدانم می‌خواندم، فکر می‌کردم تا به آگاهی برسم». گلستان مخالف مُد ادبی است و معتقد است مدتی در ایران باب شده بود که فلان نویسنده مُد روز باید ترجمه شود و مانند او بنویسند تا مخاطب پیدا کنند. «اگر آدم‌ها در طول عمر خود نخوانند و نبینند و نفهمند، عمرشان تباه است، بی‌نتیجه است. از میان آثار ایرانی سعدی را بخوانید که فوق‌العاده است. سیصد سال پیش از رنسانس، سعدی رنسانس ایرانی را درست کرد و کل قصه را گفت: تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک/ زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ».

سیدابراهیم تقوی‌شیرازی معروف به ابراهیم گلستان، در بیست‌وششم مهر ۱۳۰۱ در شیراز به دنیا آمد. او فرزند محمدتقی گلستان، صاحبِ روزنامه «گلستان» بود که در مجلس مؤسسان ۱۳۰۴ در دورانی که سلطنت از قاجار به پهلوی منتقل شد، نماینده فارس بود. با این حال، تاریخ دقیق روز تولد گلستان به گفته خودش هرگز به‌درستی معلوم نشد. او بعد از آنکه در روزنامه «شرق» در ۱۵ مهر سال ۱۳۹۸ صفحاتی به مناسبت نودوهفت سالگی او منتشر کردیم، نامه‌ای خطاب به ما نوشت و در آن اشاره کرد که هرگز نشد که به‌درستی تاریخ تولدش معتقد شود. تاریخ دقیق را پدرش پشت یک قرآن نوشته بود؛ اما آن جلد به هر ترتیب گم می‌شود. گلستان نوشته است: «داشتن سجل احوال چند سالی بعد از این واقعه مهم تولد من به ضرب قانون و به اجبار نظم لازم دولتی شد و پدرم به نوکرش گفت برو سجل احوال برای بچه‌ها بگیر. مأمور روز تولد ما را پرسیده بود و نوکر که نمی‌دانست یک شماره سالی را داده بود. مأمور ثبت‌احوال همان را وارد کرده بود؛ اما وقتی که موقع امتحان‌های شش‌ساله ابتدایی شد، سجل من می‌گفت من چهار، پنج‌ساله هستم. که نمی‌شد با چنان سن امتحان شش ابتدایی داد... در نتیجه ما را بردند در یک اتاق در عدلیه که هنوز دادگستری نام نگرفته بود و مراسم مضحک قانونی که مشتمل می‌شد به اندازه مچ را گرفتن یک پزشک در همان دادگاه، قاضی قبول کرد که من سیزده سال لازم برای قبولی ششم ابتدایی را دارم و شناسنامه را تصحیح کرد که یعنی به جای غلط قبلی یک غلط تازه جایش گذاشت». اما ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شود. حدود شصت سال بعد از آن تصحیح، گلستان برای اقامت در انگلستان مجبور به مراجعه به سالنامه می‌شود تا بر اساس روایت مادرش، ۲۸ صفر را از روی دوره حرکت ماه پیدا کند: «که تازه رسیدیم به دشواری دیگر. در سال ۱۳۴۱ قمری ۲۸ صفر جمعه‌ای بود و حال آنکه به ضرس قاطع مادرم گفته بود شب چهارشنبه بوده است. در نزد ما چهارشنبه‌شب فرق دارد با شب چهارشنبه. به هر حال، چهارشنبه دو روز زودتر از جمعه بود؛ در نتیجه معادل چهارشنبه‌شب می‌شد ۱۸ اکتبر. من در ورقه‌ام نوشتم ۱۸ اما از زور عجله یا بدخطی من یا مأمور انگلیسی عدد ۱ پیش از ۸ را صفر خواندند که رسم است برای تفاوت میان ۲۸ یا ۱۸ یا ۸ پیش از این هشت صفر بگذارند که با آن دوتای دیگر مشتبه نشود. در نتیجه در ورقه رسمی ۸ اکتبر نوشته‌اند. حالا شما هر جور که می‌خواهید بخوانید! چه چیز در کجای دنیا از این شش هزار میلیون آدمی که امروزه در این کره زندگی دارند -که واقعا چه زندگی؟!- به این تفاوت‌ها توجه خواهد کرد». گلستان دست‌آخر نوشته بود، با این‌همه، واهمه‌ها و دلواپسی‌ها و دغدغه‌ها می‌ماند برای کسانی که ادبیات فارسی نخواندند نه آنان که «شوق ادبیات هزارساله را دارند». گلستان نیز شوقِ ادبیات هزارساله داشت و تا روز آخر از سعدی می‌خواند که از دید او در این کهنه‌ادبیات، بی‌همتا و یگانه بود، درست مانند خودِ او که «خواهان پاک‌گویی به پاک‌خواهی بود».

نقادِ بی‌رحمِ خوش‌ذوق

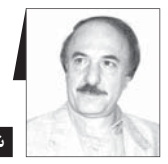

شاهرخ تویسرکانی

اگر بگویم از نوادر روزگار بود، گزاف نیست. آدمی مثل او یا ندیده‌ایم یا به ندرت‌تر از حتی کم دیده‌ایم و این به معنای دوست‌داشتنی بودن، مهربانی یا حتی مردم‌داری‌اش نیست. او یک قرن را تمام و کمال زیست و هیچ چیز در زندگی‌اش را اصلا و ابدا مدیون خود و آنچه به آن اعتقاد داشت، نگذاشت. نه در حرفه‌اش، نه در زندگی شخصی‌اش، نه در عشق و نه حتی در تنفرش از آنچه که نمی‌پسندید، تعارف و مدارا نداشت.

سال ۱۳۶۹ مصادف با مرگ اخوان، حوالی همین روزها در شهریور ماه در تدارک ویژه‌نامه یادبود شاعر بودیم. دوست عزیزم محمدعلی موحد از انگلستان بازگشته بود و به دفتر مجله آمد و گفت فلانی برایت از فرنگ سوغات ناب آورده‌ام. یادداشت ابراهیم گلستان بود که برای اولین بار تصمیم گرفته بود بعد از انقلاب برای یک نشریه داخلی مطلب بنویسد، آن هم مصادف با مرگ شاعر. تا اینجای قضیه آن مطلب برای من موهبت دلچسبی بود. اما وقتی مطلب را خواندم، وا رفتم که ای وای اینها چیست که گلستان از زندگی شخصی و ماجرای عشقی اخوان که کار را به جاهای باریک کشانده نوشته، انگار که دارد بی‌دلیل از او عقده‌گشایی می‌کند و قصد آبروی شاعری چون او را حالا بعد از مرگش کرده. طاقت نیاوردم، با او تماس گرفتم و گفتم درست نیست این جزئیات از زندگی شخصی اخوان را منتشر کنیم. گفت چرا؟! و با همان لحن عاقل اندر سفیه‌اش گفت «همین‌ها عشق است... شاعر اگر این‌طور عاشق نباشد، اصلا نفهمیده عشق و شعر چیست...» (نقل به مضمون).

و من را مجاب کرد مطلب همین است می‌خواهی چاپ کن وگرنه جرأت داری یک نقطه از آن کم کن تا نشانت دهم! (بعد از آن چند بار دیگر هم برای‌مان مطلب فرستاد و اساساً هم زیر بار هیچ ویراستاری و قیچی‌کاری در مطالبش نمی‌رفت).

این روایت را قبلاً چند جا نقل کرده‌ام اما حالا دوباره می‌گویم که بگویم گلستان اگر از نظر من نادر است، نه می‌خواهم و نه می‌توانم او را به نیکی یا بدی قضاوت کنم. خودش بسیار اهل نقد بود و گاهی در نقدهایش بی‌رحمانه از روی آدم‌ها که بسیاری‌شان دوستان و نزدیکانش بودند عبور می‌کرد. اما اگر درباره او منصف باشیم باید بگویم که مطالب او ترکیب غریبی از زبان گزنده با نثری شیوا بود. استفاده هوشمندانه از کلمات در قدرتمندانه‌ترین شکل بیان مطلب که یکی از دوستان اهل فن در محفلی و در توصیف نثرنویسی‌اش گفت: اگر سعدی در زمانه ما زنده می‌شد و می‌خواست گلستان را به نگارش درآورد بی‌شک شیرینی و رسایی قلم ابراهیم گلستان را می‌داشت. اما گلستان متأسفانه مانند بوسهل زوزنی در تمام کارها (و هنرهایش) ناتمام بود. هم فیلم‌سازی، هم عکاسی، هم نویسندگی، هم مجموعه‌داری و... را تمام و کمال می‌دانست اما هر یک را نیمه راه به سمت دیگری واگذاشته بود که اگر یکی از این خطوط را تا انتها رفته بود امروز سهمش از دنیای هنر و ادبیات بیش از قسمتش از شایعه، حقد و حسد و بدگویی‌ها بود. اما او برایش اینها اهمیتی نداشت. وقتی قبل از انقلاب به انگلستان رفت و نیم‌قرن در یک قصر ویکتوریایی زندگی کرد و برچسب انگلوفیل‌بودن را تا آخر عمر بر پیشانی داشت، هرگز ندیدم برایش ذره‌ای اهمیت داشته باشد، وقتی او را به خاطر عشق فروغ سرزنش کردند گفته بود او هم تاوان داده و برای آن عشق درد کشیده اما به سبک خودش. او را باک نبود از بی‌باکی بسیاری که در زندگی داشت. یک قرن را با تمام آدم‌هایش پشت سر گذاشت و بی‌تعارف صد سال زندگی کرد و از همه مهم‌تر این است که ابراهیم گلستان تمام و کمال خودش را زندگی کرد و حالا دوستان و دشمنانش می‌توانند با خیال ناراحت و راحت در نبودش درباره‌اش حرف بزنند و نقدش کنند بی‌آنکه منتظر جوابش باشند چون این شعله دیگر هرگز زبانه نمی‌کشد.

هیچم، اگر کریتکال نباشم

شاپور بهیان

وقتی دزدمونا در «اتللو» به یاگو می‌گوید «اگر قرار باشد مرا بستایی چگونه می‌ستودی؟» یاگو می‌گوید: «I am nothing, if not ciritical». این جمله یاگو را ابوالقاسم خان ناصرالملک ترجمه کرده: «خانم مهربان، بر اینم وانداریدچون جز خرده‌گیری کاری از من برنمی‌آید». در ترجمه عبدالحسین نوشین از «اتللو» این جمله نیست (شاید چون متن مرجع او متن اصلی نبوده است، چنان‌که خود می‌گوید) و به‌آذین این جمله را چنین ترجمه کرده: «آنجا که مجال انتقاد نباشد، من به هیچ نمی‌ارزم». ابراهیم گلستان این جمله را در پیشانی‌نوشت یکی از کتاب‌هایش، چنان‌که در عنوان این مطلب آمده، ترجمه کرده: «هیچم، اگر کریتکال نباشم». کریتکال‌بودن صرفا نقدکردن و منتقد بودن نیست؛ بحرانی‌کردن و بحرانی بودن، وخیم بودن، خطرناک بودن، دقیق و موشکاف بودن هم هست. پرسونای ابراهیم گلستان -هم هنرمند، هم انسان- بر مبنای این قاعده، این دستور شکل گرفته است. کریتکال باش. مجیز نگو. مهمل نگو. حاشیه نرو. صریح و راست و راست‌کردار باش. هم از این‌روی برای نشستن روبه‌روی ابراهیم گلستان باید در حد و اندازه خود او بود و چون خود او بلد بود چگونه وارد بحران شود (یک نمونه نادرش، مصاحبه قاسم هاشمی‌نژاد است با او، به گمانم در دهه چهل، درباره داستان‌هایش). می‌دانم برای کریتکال بودن، عزم و ثبات رأی و مراقبه و دقت لازم است از جنبه انضباط ذهنی و از جنبه ملزومات عینی هم تربیت فرهنگی، امکانات ناشی از یک خاستگاه مرفه طبقاتی که به تو این مجال را بدهد متکی به نفس، مغرور و فارغ‌البال باشی و به دور از کینه‌توزی به جهانت بنگری. شرط اول وظیفه‌ای دشوار بر آدم می‌نهد. ابراهیم گلستان چگونه می‌تواند در کریتکال بودن خود منصف و عادل و بی‌طرف باشد، کجا قواعد را نادیده گرفته، کجا کوتاه آمده، کجا امتیاز داده، کجا درست و کجا غلط می‌گوید؟ کجا نقد می‌کند و کجا بی‌انصاف است؟ کجا اثر را نقد می‌کند و کجا به شخص صاحب اثر حمله می‌کند؟ اما هرچه هست، اصل حرف چون و چرا ندارد برای آدمی که می‌خواهد مدرن باشد. این حاق کلام ابراهیم گلستان است و هر فرد مدرنی.

می‌دانم بخت با ابراهیم گلستان یار بوده است و این بخت‌یاری، شاید در او یک ویژگی کمیاب پرورانده است؛ عاری‌بودن از کینه‌توزی (دست‌کم در داستان‌هایش)؛ امتیاز بسیاری از داستان‌های او حس مطایبه (آیرونی) و گشاده‌نظری و بلندهمتی و فارغ‌البالی است -ازجمله در داستان «طوطی مرده همسایه من»؛ نوعی رهایی از دغدغه‌های آدم معمولی میان‌مایه کینه‌توز. می‌دانم پرسونای گلستان می‌چزاند، می‌کوبد، زخم می‌زند، تحقیر می‌کند؛ اما می‌خواهم این فرض را پیش نهم که اینها نه ناشی از کینه‌توزی، بلکه ناشی از التهاب و بی‌تابی او، ناشی از مایه‌ای از عطوفت و مهر -مهرِ «پدری» هرچند ادیبی، که گاه بارقه‌ای از آن در چشمان شاد و شیطانش می‌درخشد نسبت به مایی که هنوز -شاید به ناچار- از مرزهای کینه‌توزی و خشم نگذشته‌ایم. هرچه هست، او متعهد یا نامتعهد به این پرسونا، پرسونای کریتکال بودن، میراثی گران‌بار و طاقت‌سوز برای‌مان بر جا گذاشته است.

نگاه انتقادی گلستان

پیام حیدرقزوینی

ابراهیم گلستان در سال‌های حیاتش صریح و بی‌پروا و به دور از تعارفات مرسوم درباره چهره‌های مختلف ادبیات ایران اظهارنظر کرده بود. نوع قضاوت گلستان درباره دیگران، فارغ از اینکه درست بوده یا نه، به نوع قضاوت درباره خود او هم دامن زده بود و تصویری از او، جدا از کارنامه آثارش، شکل گرفته بود. این تصویر شکل‌گرفته از گلستان گاهی بر داستان‌ها و آثار مکتوبش چیره شده بود و درواقع گلستان بر اساس چهره‌ای که از خودش بروز می‌داد، قضاوت می‌شد و نه لزوما بر اساس داستان‌ها و آثار مکتوب منتشرشده‌اش. اما قضاوت دیگری هم درباره گلستان وجود داشت؛ به‌ویژه در دهه‌های چهل و پنجاه؛ یعنی در دوره‌ای که به ادبیات از پشت عینکی خاص نگریسته می‌شد و از پشت شیشه این عینک گلستان نویسنده‌ای همراه با جامعه نبود. خود گلستان سال‌ها پیش در گفت‌وگویی با سیروس علی‌نژاد درباره این نوع قضاوت گفته بود:

«...یک کسی مقاله نوشته که این آدم به طبقه زحمتکش کاری نداشته و قصه‌های اولش همه اشرافی بوده و... اشراف چیست؟ اصلا چه می‌گویند؟ کتاب اول من اصلا اسمش مال واقعه آذربایجان است دیگر و تمام قصه‌هایش مال وضع و حال آن‌جوری است. قصه آذر، ماه آخر پاییز قصه افسری است که می‌خواهند ببرند اعدامش کنند؛ قصه دیگرش مربوط به زن افسری است که شمعدانش را می‌خواهد ببرد بفروشد؛ قصه دیگرش مال یک پسر دهاتی ایلیاتی است که از دست خان فرار کرده، قصه اولش قصه کلفتی است که دارد می‌ترسد؛ قصه آخرش هم، یکی تب عصیان است که تمامش مربوط به زندانیان سیاسی است و قصه بین امروز و فردا قصه یک روشنفکر و یک کارگر است که توی زندان افتاده‌اند».

داستان‌های «آذر، ماه آخر پاییز» و «شکار سایه» در دوره‌ای نوشته شده‌اند که گلستان از حزب توده جدا شده و از منظری دیگر به فعالیت‌های تقلیل‌گرایانه و کلیشه‌های جاافتاده می‌نگرد. گلستان به درون آدم‌های داستان‌هایش توجه می‌کند و ذهنیت‌شان را به تصویر می‌کشد و نشان می‌دهد که واقعیت بیرونی سفت و سخت‌تر از ذهنیت آدم‌های گرفتار در بحران‌ها و تلاطم‌های سیاسی و اجتماعی است.

«آذر، ماه آخر پاییز» به تشویش‌های مردی مربوط است که قطعیت و باورهای گذشته‌اش به چالش کشیده شده است. مرد داستان، پاکتی را که مربوط به زندانی سیاسی دستگیرشده است، دور می‌اندازد و این به خاطر تشویش‌ها و تردیدهایی است که در او شکل گرفته است. او در جایی از داستان می‌گوید «از راهی برو. از راهی برو. از راهی که تو را به خانه خودت برساند، به جایی که از ته دلت بدانی جایت است».

حسن میرعابدینی در «صد سال داستان‌نویسی ایران»، داستان‌های «تب عصیان» و «در خم راه» را هجونامه‌ای بر داستان‌های حزبی و آرمانی آن دوره می‌داند؛ اینکه یک عصیانگر در معرض آزمایشی درونی قرار می‌گیرد تا دریابد در هدفش چندان جدی نبوده است. «تب عصیان» به فضای زندان مربوط است. یک زندانی را شکنجه می‌کنند و زندانی سیاسی دیگری در مقابل شکنجه از هم‌بندیانش می‌خواهد که اعتراض کنند. او می‌خواهد همگی اعتصاب کنند و روایت داستان به دلهره‌ها و تشویش‌های او در شبی که فردایش قرار است اعتصاب کنند، می‌پردازد. در نهایت زندانیان دیگر با او همراه نمی‌شوند و او به‌تنهایی دست به عمل می‌زند؛ چراکه حس می‌کند «فریاد خود دنیایی را بیدار» خواهد کرد: «می‌دید که از میان انبوه گذشته، هزاران چشم نادیدنی انتظار عمر بشریت را درمی‌نوردد و او را خیره می‌نگرد. از گذشته او را می‌نگریستند و از آینده او را می‌خواستند». او خود را در موقعیتی می‌بیند که انگار یک‌تنه می‌تواند جهان را تکان دهد. نکته تأمل‌برانگیز این است که روایت نقادانه گلستان از این نوع تلقی از فعالیت سیاسی به معنای این نیست که او در سوی قدرت ایستاده است. نقد او به تلقی تقلیل‌انگارانه از مبارزه و فعالیت سیاسی مربوط است. شخصیت داستان که یک‌تنه تصمیم به اعتصاب گرفته، با خود فکر می‌کند که واقعیت بیرونی نیز مانند ذهنیت خودش ساده است: «از برابر دومین در می‌گذشت. از برابر چهارمین در می‌گذشت. دنیا شکاف برمی‌داشت...»؛ اما وقتی صدایی به او پاسخ نمی‌دهد و اتفاقی نمی‌افتد، تازه چشمش به واقعیت باز می‌شود: «دنیا دیگر شکاف برنمی‌داشت. گِل سست، بی‌صدا در آب نرم می‌شود و می‌کاهد و هموار می‌گردد. حس کرد که دنیای پشت سر او مثل کلوخ دارد مضمحل می‌شود». پوسته سخت واقعیت اینجاست که در چشم مرد می‌آید «جبروت کوهستان با باریکه‌های برفی که بر پشت داشت، از همه چیز بالاتر بود و از دامنه آن، چشم آینده نگاه انتظار و شماتت به حال می‌افکند».

«میان دیروز و فردا» نیز داستانی است که در آن شک و تردیدها و تشویش‌های درونی آدم‌های داستان به روایت راه یافته‌اند. یک کارگر و یک مهندس در زندان به سر می‌برند و مواجهه ذهنیت این دو زندانی داستان را پیش می‌برد. ناصر، مهندس زندانی، دلش می‌خواهد در چشم رمضان، کارگر زندانی، نماد مقاومت باشد. رمضان از بالادستی‌ها و رهبران حزب نفرت دارد: «همه آن سست‌دل‌هایی که از آنها می‌ترسیدند! اینها که همه چیز را از درون می‌جویدند، همه چیز را پوک می‌کردند... آنها که در مرکز نشسته بودند و در حساب‌های خودخواهانه گم شده بودند و برای این حساب‌ها به این پست‌ها احتیاج داشتند». ناصر هم کم‌وبیش از حزب و مناسباتش رنجیده است؛ اما همچنان می‌خواهد وفادار باقی بماند. رمضان در زندان سخت مقاومت می‌کند؛ اما در نهایت فرومی‌ریزد و ناصر هم با شک‌وتردیدهایی فراوان درگیر است. رمضان کارگری است که وضعیت طبقه‌اش او را به مبارزه کشانده و در مقابل ناصر به خاطر تمایلات فکری‌اش به این مسیر آمده است. روایت داستان با توصیف ذهنیت این دو زندانی «تجربه مشترک» آنها را به چالش کشیده است. داستان نقدی صریح بر حزب توده دارد و خروج نیروهای شوروی و ناامیدی برآمده از آن را این‌چنین توصیف کرده: «صدای گروگر آتش، بم و نرم، بهت‌آلود و گرم، در فضا سبک می‌پیچید: پهن‌ها و پوشال‌های اصطبل متروک سربازان به میهن بازگشته سرخ را می‌سوزاندند. دیدن بازی آتش قلب وی را فشرده بود. و فردا صبح که راه صحرا به گردش پیش گرفته بود، از همه آن آتش‌ها و پوشال‌ها جز خاکستر چیزی برجای‌مانده ندیده بود». نگاه نقادانه گلستان به این وضعیت به شکل‌گیری این باور دامن زده که گلستان نویسنده‌ای غیرمتعهد است و در داستان‌هایش توجهی به تحولات جامعه ندارد؛ اما گلستان در این داستان‌ها با فاصله و از منظر انتقادی خودش به سیر حوادث نگریسته و به ساده‌سازی واقعیت نپرداخته و این نگاه چه در ادبیات و چه در سیاست نگاهی تأمل‌برانگیز است.